

فرهنگ پرستان در خدمت نظام جهانی سرمایه: نقادی تر «تلاقی تمدن‌ها»

یونسی پارسا بناب

در آمد

بررسی پدیده مقاومت علیه نظام جهانی سرمایه

تاریخ پانصد ساله سرمایه‌داری نشان می‌دهد که این نظام نیز مثل نظام‌های پیشا سرمایه‌داری فقط در یک دوره کوتاهی در اوان تکامل تاریخی خود نقش مثبت و متری در پیشرفت و رفاه و امنیت بشر بازی کرده و بعداً به مرور زمان به مانعی بزرگ در مقابل پیشرفت و ترقی بشریت تبدیل گشته است. ولی مشخصه اصلی این نظام همانا هژمونی اقتصاد سرمایه بر کلیه شئون زندگی بشر از طریق پروسه تاریخی و طولانی کالاسازی (Commodification = تبدیل تدریجی تمام تولیدات مادی و معنوی بشر به کالا صرفاً جهت دادوستد) است که آن را از تمام نظام‌های دیگر متمایز می‌سازد. هژمونی سرمایه و پروسه جهان شدن آن اما به ایجاد و شیوع شکاف و قطب بندی (Polarization)، منجمله بین فقر و ثروت و نیز تباهی و خرابی محیط زیست منجر می‌شود و نتیجتاً نظام سرمایه را در تضاد و تعارض با پیشرفت و ترقی بشر می‌اندازد. منتهی این نظام، برخلاف نظام‌های پیشا سرمایه‌داری، بخاطر داشتن خصوصیت پراگماتیستی از همان اوان تاریخ رشد خود، بویژه از دهه ۱۸۸۰ به این سو، هر زمانی که توسط نیروهای ضد خود (قربانیان متشکل نظام جهانی) به مصاف و جدال طلبیده شده قادر شده که از میزان خرابی‌ها و ستم اجتماعی و استثمار طبقاتی کاسته و موقتاً حل نهائی تضاد را به نفع بقای خود به تعویق اندازد.

در جریان قرن نوزدهم طولانی (۱۹۱۴-۱۷۷۵)، سرمایه در روند جهانی شدن هژمونی خود با ایجاد انقلاب صنعتی، پیروترین ساختن اول غرب اروپا و سپس شمال آمریکا و استثمار کشورهای آفریقا و آسیا توانست بدون یک مانع جدی از تفرق و هژمونی بدون قید و شرطی را در بخش بزرگی از جهان مستولی ساخته و در اواسط دهه ۱۸۸۰ آغاز «عهد زیبا» "La Belle Equaque" را جشن بگیرد. ولی «عهد زیبا»، که در عمل به «صلح مسلح» و مسابقه تسلیحاتی بین کشورهای قوی سرمایه‌داری تبدیل گشت، توهم و سرابی بیش نبود. زیرا همانطور که تاریخ نشان میدهد مسابقه تسلیحاتی و رقابت‌های لجام گسیخته بین کشورهای سرمایه‌داری (بویژه بر سر بازارهای مستعمراتی) جهان را بسوی جنگ جهانی اول، انقلاب سوسیالیستی و سپس اشتعال جنبش‌های ضد استعماری در کشورهای مستعمره سوق داد. با اینکه بعد از پایان جنگ جهانی اول، با معاصر شوروی جوان و سرکوب موقتی جنبش‌های ضد استعماری و ایجاد «کمربند بهداشتی» نظام جهانی دوباره تفوق و هژمونی خود را باز یافت ولی ادامه قیام‌ها و رشد یک رشته بحران‌های مالی و اقتصادی، بویژه بحران بزرگ اوایل دهه ۱۹۳۰، شرایط را این‌بار برای ظهور و رشد فاشیسم در سطح جهانی و سپس اشتعال جنگ جهانی دوم مهیا ساخت.

بنابراین در تاریخ پانصد ساله سرمایه‌داری تنها دوره‌ای که در آن نظام جهانی سرمایه با مقاومت و مصاف جدی روبرو گشته و در نتیجه بعد و حجم ویرانی و استثمار آن نیز محدود و معین مانده دوره‌ای چهل و پنج‌ساله «جنگ سرد» ۱۹۹۱-۱۹۴۵ بود که بعد از پیروزی بر فاشیسم و پایان جنگ شروع گشته و با سقوط و فروپاشی شوروی در ۱۹۹۱ پایان می‌برد. در این دوره، گسترش و حرکت سرمایه در جهت جهانی شدن با مقاومت سه مانع بزرگ و جدی روبرو گشت. که سبب شد نظام جهانی سرمایه در این دوره از آن آزادی بی‌قید و شرطی که در دوره‌های قبلی از آن برخوردار بوده تا اندازه‌ای زیادی محروم ماند. این سه مانع و یا ستون‌های اساسی مقاومت که قادر شدند با جدال‌های جدی خود بمقدار قابل

در سالهای اخیر، بویژه بعد از جریانات یازده سپتامبر ۲۰۰۱، تعداد قابل ملاحظه‌ای از نویسندگان، سیاستمداران، ژورنالیست‌ها و استادان دانشگاه‌ها تبلیغ می‌کنند که علت اصلی و بنیادی مشکلات، بحران‌ها، تلاقی‌ها و جنگ‌های خانمانسوز محلی و منطقه‌ای در اکناف جهان سوم چیزی بجز عقب افتادگی، ناسازگاریهای فرهنگی و برخورد «تفاوت‌ها» و ناهمگونی‌های ناشی از هویت‌های گوناگون و عادات سنتی موجود در بین مردمان کشورهای این مناطق نیست. طرفداران این طرز تفکر برای تشریح و توجیه بحران‌ها و جنگ‌های جاری و عروج بنیادگرایی مذهبی و شوونیسم ملی در چهار گوشه‌ی جهان به عناصر مختلف فرهنگ و تمدن، بویژه مذهب، استناد کرده و عموماً این پدیده‌ها را «مافوق تاریخ» قرار می‌دهند. به عبارت دیگر، این دست اندرکاران، که نگارنده در این نوشته از آنها به عنوان فرهنگ پرستان و یا فرهنگ گرایان (Culturalists) اسم خواهد بود، بر آن هستند که این فرهنگ است که تاریخ را تعریف کرده و به آن ویژگی، جهت و چشم‌انداز می‌دهد و نه برعکس. ساموئل هانتینگتون، از استادان معروف دانشگاه هاروارد، بدون شک یکی از برجسته‌ترین نمایندگان این نظرگاه است.

بررسی مقاله معروف او تحت نام «برخورد تمدن‌ها» (چاپ ۱۹۹۳) و آثار دیگر دست اندرکاران این نظرگاه (که امروزه از طرف رسانه‌های گروهی، بویژه در آمریکا، ترویج و تبلیغ میشوند) نشان می‌دهد که این فرهنگ پرستان نه تنها عقب افتادگی‌ها و ناسازگاریها و تفاوت‌های هویتی و قومی و مذهبی در کشورهای جهان سوم را عامل اصلی مشکلات، بحران‌ها و جنگ‌های عدیدهای میدانند که امروزه بشریت، بویژه مردم لگدمال شده‌ای این کشورها با آنها روبرو هستند، بلکه تنها راه خروج از این معضلات را قبول بی‌قید و شرط منطق حرکت سرمایه و گسترش و جهانی‌تر شدن حاکمیت بازار «آزاد» و «مقدس» سرمایه‌داری (نئولیبرالیسم) از جانب این مردم کشورها اعلام میکنند. به نظر اینان حتی علت ظهور و رشد مجموعه‌ای از ارزش‌های جهان شمول و انسان مدارانه (مثل اصول مدنیت حقوق بشر، آزادی و برابری و حق تعیین سرنوشت ملی و ارتقاء سطح زندگی) نیز ناشی از جهانی‌تر شدن سرمایه و گسترش «فرهنگ غربی» اول در اروپای آتلانتیک و بعداً در آمریکای شمالی است. در پرتو این بینش، که به غایت «اروپا مدرانه» و یک بعدی است، تعداد زیادی از این فرهنگ گرایان رشد دموکراسی و سرمایه‌داری را لازم و ملزوم و مکمل یکدیگر محسوب دانسته و یک رابطه ناگسستنی و ضروری بین آن دورا در اذهان عمومی ترسیم میکنند. اما بررسی تاریخ جوامع بشری از پرسپکتیو (منظر) انسان مدارانه و نه از منظر «اروپامدارانه» عکس ادعاهای فرهنگ پرستان را نشان می‌دهد.

به نظر نگارنده کسب آزادیهای دموکراتیک و دیگر ارزش‌های جهانشمول انسانی در جریان پانصد سال تاریخ سرمایه‌داری در نتیجه مبارزات طولانی توده‌های مردم علیه نابرابری‌ها و استثمار رژیم سرمایه میسر گشته است و پدیده دموکراسی منتج از این مبارزات بوده و نه آنگونه که فرهنگ گرایان ادعا می‌کنند، محصول «طبیعی» و «خودبخودی» و اجتناب‌ناپذیر گسترش و جهانی شدن سرمایه. هم چنین نگارنده معتقد است که عامل اصلی بروز بحران‌ها و جنگ‌ها و نیز رشد بنیادگرایی و گرایشاتی نظیر آن، برخلاف تصور فرهنگ گرایان، همانا تشدید پروسه جهانی شدن سرمایه (Globalization) است و نه «ناسازگاریهای فرهنگی» و «برخورد تمدن‌ها».

توجهی از درجه سببیت و لجام گسیختگی گسترش سرمایه کاسته و از اجرای سیاست‌های تحریمی و بحرانی و جنگ‌های خانمانسوز آن پیشگیری کنند، عبارت بودند از قدرت شوروی در بلوک شرق (سویتیسیم) اقتدار و محبوبیت دولت‌های رفاه سوسیال دموکراسی در بلوک غرب و اوج‌گیری جنبش‌های رهایی بخش ملی در کشورهای پیرامونی و توسعه نیافته جهان سوم.

واقعیت این است که هیچ یک از این سه ستون اصلی مقاومت نتوانستند که رشته‌های پیوند خود را از منطق حرکت سرمایه و حوزه نظام جهانی گسسته و به آلت‌رناتیو جدی و اصیل در مقابل رژیم سرمایه تبدیل کردند. با اینکه در دو دهه بعد از جنگ جهانی دوم این سه ستون توانستند به موفقیت‌هایی در زمینه‌های فرهنگی و سیاسی نائل آیند، اما، بتدریج در دوره ۱۹۹۱-۱۹۷۳ قاطعیت و کارآئی خود را در ایستادگی و مبارزه علیه نظام حاکم از دست دادند. با این وصف، باید اذعان کرد که این سه ستون مقاومت در دوره موجودیت و رشد خود (بویژه در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰) موفق شدند که محدودیت‌های قابل توجهی را بر روی حرکت بی‌امان و گسترش جهانی سرمایه و پروسه یولاریزاسیون آن تحمیل کنند. این سلسله مقاومت‌ها در پروسه تکاملی هر یک بنوبه خود در آسیا، آفریقا و اروپا قادر شدند که از شدت و تندی گسترش سرمایه در حیطه‌های مختلف بویژه در عملکرد بی‌رحمانه بازار «آزاد»، تخریب محیط زیست و بالاخره تعمیق شکاف بین فقر و ثروت و ایجاد فاصله‌های طبقاتی به مقدار قابل توجهی بکاهد. به عبارت دیگر، تا زمانی که این جنبش‌ها و ستون‌های مقاومت بطور جدی عمل می‌کردند، نظام جهانی نیز با لاجبار دست به عقب‌نشینی زده و گسترش و استثمار سرمایه را همراه با مصالحه و ملاحظه و با اعطای امتیازات اقتصادی و فرهنگی به کارگران کشورهای متروپول «مرکز» و خلق‌های کشورهای «پیرامونی» جهان سوم به پیش میبرد. با افت و سقوط و فروپاشی این ستون‌های مقاومت نظام حاکم دوباره منطق و استراتژی مصالحه و ملاحظه تاریخی را بکناری نهاده و این دفعه هارتر و بی‌قید و شرط‌تر و بدون واهمه نسبت به وجود مانعی بر سرعت حرکت و جهانی شدن خود دو چندان افزود. امروزه در سراسر جهان، نظام حاکم بدون مانع جدی مثل قرن نوزدهم طولانی ۱۹۱۳-۱۷۷۵، به نفوذ و حرکت خود رونق بخشیده و در سایه‌ای شعار «پایان تاریخ» و ظهور «آخرین انسان» پیروزی بازار «آزاد» نئولیبرالیسم و استقرار «مدیریت جهانی» و گسترش «فرهنگ جهانی» و موفقیت‌های «بانک جهانی» و «تجارت جهانی» را جشن گرفته است. بهمین علت نیز در دو دهه گذشته، بویژه در دوره‌ای بعد از «جنگ سرد» و فروپاشی شوروی، میزان و بُعد شکاف بین فقر و ثروت، اشتعال جنگ‌های خانمانسوز «فرهنگی» و «قومی» و «مذهبی» تخریب محیط زیست، عروج بنیادگرایی مذهبی و بالاخره اوج‌گیری اندیشه‌های نئوفاشیستی و اولتراناسیونالیستی در سایه رهبری بلامنازع سرمایه و بازار «آزاد» به شکل و گونه‌ای فلاکت بارتر در اکثر جوامع افزون‌تر و عمیق‌تر گشته‌اند.

قربانیان نظام جهانی سرمایه بالطبع و بطور یقین در مقابل یورش و گسترش بی‌امان سرمایه به مقاومت و جدال ادامه خواهند داد. هم اکنون ما شاهد بروز بخشی از این مقاومت‌ها در مناطق مختلف جهان - از سیاتل تا جنوا و از فلسطین تا کلمبیا و مکزیک - هستیم. ولی این مقاومت‌ها چه نوع منطقی در جریان مخالفت خود با سرمایه جهانی ارائه خواهند داد؟ آیا آنها موفق خواهند گشت که از سر کرده و رأس نظام جهانی سرمایه (آمریکا) امتیازهایی بگیرند و یا بنفع توده‌های لگد مال شده و بشریت زحمتکش با آن مصالحه کنند؟ در دراز مدت، این مقاومت‌ها چه نوع نظامی را در سرلوحه استراتژیکی خود به عنوان یک آلت‌رناتیو (بدیل) جدی و اصیل در مقابل حاکمیت سرمایه عرضه خواهند کرد؟ استراتژی‌های «مدل شوروی» (سویتیسیم) و جنبش‌های رهایی بخش ملی (پیروژه‌های باندونگ) که موفق شده بودند در دوره «جنگ سرد» (بویژه در عهد کوتاه و «طلانی» ۱۹۶۵-۱۹۷۵) توده‌های وسیعی از مردم جهان را در پنج قاره آسیا، آفریقا، آمریکا، اروپا و اقیانوسیه علیه حاکمیت سرمایه‌داری غرب (امپریالیسم) بسیج و متشکل سازند، امروز اعتبار خود را از دست داده و عملاً با افت و فروپاشی و تجزیه روبرو گشته‌اند. آنچه که امروز تم‌های اصلی بخش بزرگی از حرکت‌های اجتماعی و سیاسی را تشکیل می‌دهند عبارت‌اند از جنبش‌های نسبتاً عظیم ضد گلوبالیزاسیون، جنبش‌های کوچک و پراکنده برای کسب آزادی و دموکراسی، ضد تخریب محیط زیست، جنبش‌های مسلحانه (از فلسطین تا مکزیک و کلمبیا و...) و جنبش‌های دو طرز تفکر - شوونیزم ملی و بنیادگرایی مذهبی. وقایع متلاطم ده سال گذشته در مناطق قفقاز (آذربایجان، ارمنستان، گرجستان و چین)، بالکان (یوگوسلاوی سابق)، کردستان (عراق و ترکیه)، آفریقای مرکزی (بوروندی، رواندا و کنگو)، آفریقای غربی (لیبریا و سیرالئون)، آفریقای شرقی (سومالی و سودان) و آسیای جنوبی (افغانستان، پاکستان و هندوستان) نشان می‌دهند که دو طرز تفکر شوونیزم ملی و بنیادگرایی مذهبی به صورت محمل‌هایی در دست نظام حاکم درآمده‌اند و با رسوخ به درون جنبش‌های ملی و فرهنگی کشورهای این مناطق به موانع بزرگی در

مقابل نیروهای مترقی و روجلو تبدیل گشته‌اند.

رهبری این جنبش‌ها به عوض همبستگی و اتحاد در جهت تقابل با نظام جهانی سرمایه علیه یکدیگر به تعرض برخاسته و بواقع با خواست و حمایت شرکت‌های فراملی و با برپائی جنگ زندگی میلیون‌ها مردم را در آن مناطق به باد فنا داده و آنها را به ذلت و فقر و ناامنی دچار ساخته‌اند. همانطور که در اول این نوشته شرح داده شد بسیاری از دست اندرکاران در غرب کم و کیف و علل بروز و رشد این جنبش‌های شوونیزمی و بنیادگرایی ملی و مذهبی و پی‌آمدهای فلاکت بار و اسفناک آنها را در حیطه‌های فرهنگی، بویژه مذهب، جستجو کرده و بر روی اختلافات و «ناسازگاری‌های» فرهنگی و عقب افتادگی موجود در درون و میان کشورهای درگیر تأکید می‌کنند. با هم بخشی از آشفتگی‌های فکری این نظرگاه را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

تناقضات در تحلیل فرهنگ پرستان و در تز «تلاقی تمدن‌ها»

این نظریه، که اختلافات و ناسازگاری‌های فرهنگی و تفاوت‌های هویتی نه تنها مهم بلکه اساسی، ماورای تاریخی و غالباً غیر قابل تغییرند یک اندیشه ناب و جدید نبوده و در تاریخ سابقه طولانی دارد. هانتینگتون و فوکویاما اولین گروه از صاحب‌نظران و ایدئولوگ‌های نظام حاکم نیستند که ادعا می‌کنند که تاریخ به پایان عمر خود رسیده و «آخرین انسان» نیز ظهور کرده که از طریق اداره «مدیرانه» بازار «آزاد» بشریت را بسوی صلح و صفا و امنیت و آرامش سوق خواهد داد. پایه این طرز تفکر و رشد آن در فرم‌های مختلف به هزاران سال قبل می‌رسد. تصادفاً جوهر خود این طرز تفکر پایه مشترک تعصبات و برخوردهای متخاصم بین گروه‌ها و فرقه‌های مختلف ادیان و مذاهب در سرتاسر تاریخ بشر بوده است. تمام مذاهب، بویژه ادیان ابراهیمی (یهودیت، مسیحیت و اسلام) ایدئولوژی‌های خود را در چارچوب اینکه به «پایان تاریخ» رسیده و آخرین اندیشه و «خاتم‌الانبیا» را با خود آورده‌اند. تعریف و توصیف می‌کنند. در صورتیکه لازمه ترقی و رفاه مبارزه علیه هر نوع تعصب و تجر فرهنگی است. هم فرهنگ‌ها و هم مذاهب بدون خواست ما دائماً در حال تغییر بوده و بهیچ‌وجه ساکن و ایستا نیستند. و مطمئناً این تغییرات نیز می‌توانند بطور مشروح مورد تحلیل و شناخت قرار بگیرند. در هر حال منظور نگارنده از اینجا این نیست که این امر را دوباره اثبات کند. بلکه هدف اینست که با دید انتقادی نشان بدهد که چرا امروزه فرهنگ گرایان کوشش فراوان می‌کنند که به مردم القاء کنند که حیطه‌های فرهنگی، بویژه مذهب، جنبه «مافوق تاریخی» داشته و تاریخ بشری تابعی از فرهنگ‌ها بوده و در واقع به وسیله آنها شکل و جهت می‌گیرد.

تئوری‌هایی که بر فرهنگ‌ها و هویت‌های متفاوت تکیه می‌کنند و بر روی نقش آنها در زندگی بشر تأکید می‌ورزند قاعدتاً به تشابهات و هم‌گونی‌ها و هم‌خوانی‌های متعددی که فرهنگ‌های مختلف با هم دارند کم بهاء می‌دهند زیرا بر این اعتقادند که آنچه تعیین کننده است اختلافات و تفاوت‌های موجود بین آنهاست. هانتینگتون در مقاله «بر خورد تمدن‌ها» می‌گوید که این اختلافات ریشه‌ای هستند زیرا که آنها حیطه‌هایی را در برمیگیرند که رابطه انسان را با «طبیعت»، «خدا» و «قدرت» تعریف و تعیین می‌کنند. این بینش فرهنگ را تا سطح مذهب پائین آورده و در واقع آن در ایکی فرض می‌کند. در صورتی که مذهب بخشی از فرهنگ هر ملتی است و نه کل آن. در ضمن به نظر می‌رسد که هانتینگتون یک برداشت و تصور ایستا و غیر قابل انعطاف از مذهب و فرهنگ به خواننده تلقین می‌کند.

ولی بررسی تاریخ نشان می‌دهد که هم فرهنگ و هم مذهب، که بخشی از خود فرهنگ است، مثل دیگر اجزاء جامعه انسانی قابل انعطاف بوده و دائماً در تغییر هستند. بسیاری از مورخین و جامعه‌شناسان را می‌شناسیم که «عقب ماندگی» جین دیروز و نیز پیشرفت و توسعه امروز آن را به «تعالیم کنفوسیوس» نسبت می‌دهند. یا اینکه جهان اسلام (کشورهای مسلمان نشین) در قرن دهم میلادی نه تنها به نظر مورخین و جامعه‌شناسان تمدن «پر شکوه» و پیشرفته‌ای داشته بلکه ظرفیت مادی و معنوی آن برای پیشرفت و ترقی به مراتب بیشتر از کشورهای مسیحی نشین آن زمان تخمین زده شده است. باز دوباره امروز فرهنگ پرستان بر آنند که مذهب در کشورهای اسلامی عامل بازدارنده پیشرفت و ترقی می‌باشد. پس آنچه که باعث تغییر در موضع این فرهنگ‌گرایان گشته چیست؟ آیا مذهب و مشخصاً تعبیر جامعه بشری از مذهب تغییر یافته؟ یا یک عامل دیگری باعث این تغییر موضع گشته است؟ و یا هر دو؟ این‌ها سؤالاتی هستند که فرهنگ پرستان از کنارش بی‌تفاوت رد شده و بدان‌ها عملاً پاسخی ارائه نمی‌دهند.

مضافاً، ما از کدام «فرهنگ» صحبت می‌کنیم؟ آن فرهنگ‌هایی که توسط «مذهب» تعریف و تکلیف می‌شوند؟ مثل فرهنگ اسلامی و یا فرهنگ یهودی؟ یا فرهنگ‌هایی که بوسیله زبان معرفی

می‌گردند؟ مثل فرهنگ عرب و یا فرهنگ فرانسوی؟ و یا بوسیله ملیت‌های مختلف درون یک کشور معین، مثل فرهنگ ترکان آذری در ایران، فرهنگ کردها در عراق و یا فرهنگ بومیان آمریکایی (سرخپوستان) در ایالات متحده؛ و یا بالاخره فرهنگ‌هایی که در متن و گستره‌های «کشوری» تعریف می‌شوند؟ مثل فرهنگ آمریکایی، فرهنگ ایرانی و یا فرهنگ مصری؟ در هر حال، هانتینگتن جهان امروز را به «هفت گروه» ظاهرآ مذهبی بقرار زیر تقسیم می‌کند: ۱- کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها (غربی‌ها)، ۲- مسلمانان، ۳- پیروان آئین کنفوسیوس، ۴- ژاپنی‌ها، ۵- هندوها، ۶- بودائی‌ها و ۷- ارتدکس‌های مسیحی. با کمی دقت، متوجه می‌شویم که هانتینگتن در این تقسیم‌بندی بخشی و یا فضائی از حیثه فرهنگی را پایه استدلال خود قرار داده که امروزه ظاهرآ عامل اصلی و حوزه بالقوه‌ای مناقشات و جدال‌ها و جنگ‌ها در اکناف جهان محسوب می‌گردد. اصلاً عجیب نیست که هانتینگتن به این بخش از فرهنگ - یعنی مذهب - نقش پر بیهام و تعیین‌کننده می‌دهد. آنچه که عجیب به نظر می‌رسد این است که چرا هانتینگتن ژاپنی‌ها را از دیگر مردمان پیرو آئین کنفوسیوس و بودائیسیم و یا مسیحی‌های ارتدکس را از دیگر «غربی‌ها» در طرح خود جدا و متمایز می‌سازد؟ آیا این امر به خاطر سیاست استراتژیکی وزارت خارجه آمریکا نیست که ادغام احتمالی روسیه ارتدکس در «اتحادیه اروپا» را یک کابوس وحشتناک محسوب میدارد؟ عجیب‌تر آن که هانتینگتن در مقاله‌ای خود و در تقسیم‌بندی جهان از آفریقائی‌ها (که دارای فرهنگ‌های ویژه‌ای خود می‌باشند) اسمی به میان نمی‌آورد. شاید این نکته اخیر عدم اطلاع و جهالت و یا چه بسا تعصب نژادی استاد هاروارد را منعکس می‌سازد. مضافاً در این تقسیم‌بندی، ایشان بطور کلی آمریکای لاتین را از قلم انداخته است. آیا مردم آمریکای لاتین کاتولیک نیستند؟ اگر هستند چرا هانتینگتن آنها را جزو بخشی از «غربی‌ها» محسوب نداشتند است؟ به نظر من، هانتینگتن راه و چارهای جز این نداشته که آنها را در طرح خود نادیده انگارد. زیرا در غیر این صورت، او مجبور بود که موقعیت توسعه نیافتگی آن منطقه را شرح بدهد. چگونه امکان دارد که منطقه‌ای به وسعت و حاصلخیزی آمریکای لاتین هنوز هم توسعه نیافته و عقب افتاده باشد و بخشی از «غرب» محسوب گردد؟ به نظر نگارنده مشکل نیست که مقاله هانتینگتن را بخوانیم و به نکته نظرات بسیار ابتدائی و حتی مبتذل از انواعی که ذکرش رفت برخورد نکنیم. در هر حال، نکته نظرات متلون و متناقض در مقاله هانتینگتن منجر به نتیجه‌گیری‌ها و جمع‌بندی‌های متناقض و ناجور از طرف ایشان می‌گردد. هانتینگتن نتیجه می‌گیرد که به غیر از گروه اول (کاتولیک‌ها و پروتستانها) بقیه گروه‌ها از ارزش‌های رایج در غرب بی‌اطلاع و «جاهل» هستند. استاد در معرفی این «ارزش‌ها» از مفهوم «بازار» سرمایه‌داری و از اصل دموکراسی، (که به نظر ایشان در سرشت و طبیعت سرمایه‌داری، بدون در نظر گرفتن ویژگی‌های مشخص تاریخی، نهفته است) صحبت می‌کند. ولی آیا امروز در ژاپن «غیر غربی» بازار بزرگتر از آمریکای لاتین عمل می‌کند؟ یا در کره جنوبی و سنگاپور «غیر غربی» نقش بازار در اقتصاد کمتر از نقش آن در اقتصاد اسپانیا و پرتغال است؟ اصولاً، آیا «بازار» و «دموکراسی» پدیده‌های جدیدی در خود «غرب» نیستند؟ آیا مسیحیت دوره قرون وسطی نیز خود را در چارچوب عمل کرد این «ارزش‌ها» مافوق تاریخی و «غربی» تعریف و تشریح می‌کرد؟

نقش نظام جهانی سرمایه در تحول فرهنگ

ایدئولوژی‌ها، بویژه مذاهب، بدون تردید مهم و نقش مؤثری در زندگی بشر داشته‌اند. آنچه که در تاریخ قرون اخیر اتفاق افتاده اینست که این ایدئولوژی‌ها و مذاهب از بین نرفته‌اند بلکه دستخوش تحول و دگرگونی قرار گرفته‌اند. به گمان من آنچه را که هانتینگتن به غلط آن را «فرهنگ غربی» خوانده و تفوق آن را بر دیگر فرهنگ‌های غیر غربی «طبیعی» و اجتناب‌ناپذیر اعلام می‌کند در واقع فرهنگ سرمایه‌داری است فرهنگی که بتدریج در جریان تاریخ یانصد ساله خود به یک نظام حاکم اقتصادی در سطح جهان تحول یافته و در روند حرکتش فرهنگ‌های باستانی و پیشا سرمایه‌داری را از هویت و محتوی خالی ساخته و در بعضی نقاط بکلی از بین برده است. مناطق از جهان که سرمایه‌داری توانسته، درست به خاطر ویژگی‌های مشخص تاریخی، خود را بطور گسترده‌تر و پیشرفته‌تری تثبیت سازد و فرهنگ مدرن آن (ارزش‌ها، نوزم‌ها و غیره) موفق شده که فرهنگ‌های پیشا سرمایه‌داری را زیر و رو سازد، نخست عبارتست از اروپای غربی و سپس آمریکای شمالی (ممالک متحد و کانادا).

فرهنگ‌های مسیحیت قرون وسطی و بعدها فرهنگ مربوط به آئین کنفوسیوس در ژاپن نیز دستخوش تحول قرار گرفته و حاکمیت خود را در مقابل هجوم و گسترش سرمایه از دست داده‌اند. بالعکس در کشورهای سرمایه‌داری حاشیه‌ای جهان سوم، باز هم دقیقاً به خاطر ویژگی‌های تاریخی

مشخص به خود، تفوق و هژمونی فرهنگ سرمایه نتوانسته آطور که باید و شاید فرهنگ‌های پیشا سرمایه‌داری را بطور رادیکال دستخوش تحول ساخته و یا از بین ببرد. این تفاوت‌ها و تحولات متفاوت بهیچ‌وجه ناشی از ویژگی‌ها و خصیصه‌های مشخص فرهنگ‌های متفاوت پیشا سرمایه‌داری نیستند. بلکه رابطه مستقیم با شکل حرکت و گسترش سرمایه هم در کشورهای توسعه یافته مرکز و هم در کشورهای توسعه نیافته حاشیه‌ای دارند. به عبارت دیگر، این خصیصه و نوع متفاوت فرهنگ‌ها نبوده‌اند که در بعضی نقاط جهان دخول و نفوذ و استقرار «فرهنگ غربی» را میسر ساخته و در بعضی جوامع دیگر بر عکس به موانعی در مقابل حرکت سرمایه تبدیل شده‌اند. بلکه این خصیصه و حرکت جهانی سرمایه بوده که نقش تعیین‌کننده در رشد توسعه نیافتگی و در سرنوشت این جوامع داشته است.

در جریان تاریخی گسترش سرمایه، نظام جهانی در روند تحولی خود بتدریج تضاد و تعارض بین ارزش‌های جهانی اعلام شده و ایده آل و عملکرد و واقعیات عینی خود را آشکار و برملا می‌سازد. به عبارت دیگر «ارزش‌های جهانی» (چون آزادیهای فردی، دموکراسی، برابری حکومت قانون و جدائی دین از حکومت) را که سرمایه در سطح جهانی به عنوان ویژگی‌های لایتجزا و ناگسستگی خود وصف و تبلیغ می‌کرد بتدریج چهره کاذب و فریبنده خود را عیان ساخته و موضوعیت و اعتبار خود را در میان قربانیان نظام از دست می‌دهند. با تعمیق جهانی شدن سرمایه، سیمای منحوس فلاکت و تباهی ناشی از «پولاریزاسیون» نیز آشکارتر و عریان‌تر گشته و ارزش‌های اعلام شده‌ای جهانی که در ابتدا برای خیل عظیمی از مردم ایده آل و مناسب به نظر می‌رسیدند به ارزش‌هایی تبدیل می‌شوند که فقط برای «غربی‌ها» و «فرهنگ غربی» مناسب می‌نمایند. البته خود نظام به خاطر پراگماتیسمی که در خصیصه آن نهفته است دائماً میکوشد که وسایل و محمل‌های مربوطه را برای حل تضادها و مشکلات اختراع و کشف کند تا بتواند به گسترش بی‌مانع خود ادامه داده و به هژمونی خود در جامعه ادامه دهد. به محض اینکه جامعه با مشکل و بحرانی روبرو می‌گردد نظام با تمام قوا و با استفاده از لشگری از روشنفکران و «صاحب‌نظران» مشاور در حیثه‌های مختلف اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی به تبلیغ و رواج تعاریف و تعابیر جدیدی در بین قربانیان خود می‌پردازد تا بدینوسیله به پروسه جهانی شدن سرمایه شتاب بخشد و بدون مانع به گسترش خود ادامه دهد. در اینجا است که رابطه نظام جهانی سرمایه و فرهنگ پرستان باید مورد تأمل قرار گیرد.

خدمت فرهنگ گریان به نظام جهانی سرمایه

به نظر من، نظام جهانی سرمایه و فرهنگ‌گرایی رابطه‌ای مکمل، ناگسستگی و نزدیک با هم دارند. فرهنگ‌گریان با استفاده از عناصر فرهنگی مشکلات و بحران‌های جامعه را موافق میل حرکت تاریخی و جهانی سرمایه توصیف کرده و مشروعیت و مناسبت نظام را توجیه می‌کنند. نظام جهانی با قطعیت و حکمیت اعلام می‌کند که «تاریخ» با پیروزی «فرهنگ غرب» (بخوانید سرمایه‌داری نئولیبرالیسم بازار «آزاد») به «پایان» خود رسیده است. «آخرین انسان» نیز برای تنظیم و مدیریت امور اقتصاد (مالکیت خصوصی، بازار و غیره) و امور سیاسی جامعه (آزادی فردی و حقوق بشر و غیره) به سن بلوغ رسیده است. علت عقب‌ماندگی دیگران به علت عدم درک و شناخت آنها از «فرهنگ غرب» و یا به علت مقاومت آنها در مقابل گسترش نظم فرهنگ غرب در جوامع آنهاست. به عقیده این فرهنگ‌گرایان راز نبود و عدم رشد و پایداری دموکراسی و دیگر ارزش‌ها و نهادهای جهانی در کشورهای توسعه نیافته جهان سوم نبودن خواست و نیت در بین توده‌های مردم برای کسب آن ارزش‌هاست. نبود این نوع خواست و نیت به نوبه خود ناشی از وجود «فرهنگ غیر غربی» و کوچک بودن قشر مدرن است که در محاصره اکثریتی قرار گرفته که فاقد اندیشه دموکراسی و لیبرالیسم است.

اکثر فرهنگ‌گرایان معتقدند که در جوامع «غیر غربی»، سنت‌گرایان همیشه گذشته‌گرا و طبقات زحمتکش و فرو دست دربند و خیال حال دست و پا می‌زنند و تنها بخش کوچکی از مردم - بورژواهای لیبرال (آخرین انسان) - مسلح به ارزش‌ها و نهادهای فرهنگی و نوین «غرب» است. این انسان آخر است که بالاخره موفق خواهد شد که بتدریج سنتهای استبدادی را در کشورهای «غیر غربی» در هم شکسته و مثل غرب خواست دموکراسی را نهادهای کند. پس در جهان غیر غربی، بویژه در کشورهای حاشیه‌ای جهان سوم، برای مردمی که «غیر غربی» نیستند تنها راه رسیدن به دموکراسی و توسعه اینست که ارزش‌های غربی را بی‌پذیرند تا بدینوسیله با رشد کمی و کیفی طبقه بورژوازی بتوانند اهرم‌ها و نهادهای دموکراتیک را بوجود آورده و ارکان دموکراسی را در آن جوامع پایدار سازند.

البته این نوع تحلیل و بررسی توسط هانتینگتن، فرانسویس فوکویاما و دانیل بل جدید نبوده و فقط به نوشته‌های آنها نیز محدود نمی‌شود. در واقع بعد از شکست سیاست‌های پره‌سترویکا و

گلاسنوست در شوروی، پایان دوره «جنگ سرد» و فروپاشی شوروی و «بلوک شرق»، قشر نسبتاً گسترده و قابل ملاحظه‌ای از روشنفکران فرهنگ زده، حتی در کشورهای جهان سوم، معلول را بجای علت گذاشته و گناه شکست، عدم پیشرفت و فقدان دموکراسی را به گردن فرهنگ عقب مانده طبقات محروم و فرو دست، که در واقع قربانیان اصلی نظام جهانی سرمایه هستند، انداختند. برای این فرهنگ گرایان، طبقات پائین و رنجبر دارای فرهنگ پویا و مدرن نبوده و عموماً در فضای منفی و محیطی محدود و بسته و «تاریک» فرهنگ سنتی زندگی می‌کنند و فقط نقش عقب‌گرا و ترمزکننده دارند. یعنی اگر انقلاب در ایران و سیاست‌های پره‌سترویکا و گلاسنوست در شوروی شکست خوردند و بعداً شوروی از هم پاشیده و تجزیه گشت، اگر جنگ‌های داخلی در یوگسلاوی، سومالی، لیبیا، سیرالئون آن کشورها را به فلاکت و بی‌حکومتی و بالاخره برپریت سوق داد و اگر جنبش‌های رهائی‌بخش به بیراهه کشیده شده و فرو ریختند و مثلاً رژیم طالبان در افغانستان روی کار آمد به خاطر «فرهنگ عقب افتاده»، ساختار اجتماعی - اقتصادی ایلاتی و عشیرتی و فضای فرهنگی محدود و بسته توده‌های مردم در این کشورها بوده است. این نظر گاه نه تنها مسأله را «فرهنگی» و «پایدار» محسوب می‌دارد بلکه بهیچ وجه به نقش حرکت سرمایه و پروسه ویران‌ساز آن (گلوبولیزاسیون) در کشورهای حاشیه‌ای جهان سوم اشاره هم نمی‌کند. به نظر آنان توده‌های مردم گویا فقط ظرفیت به عقب بردن دارند و ظرفیت جلو بردن ندارند. به نظر فرهنگ گرایان، ترقی و توسعه زمانی میسر است که در جامعه «طبقه پر تحرک و مدرن بورژوازی، که مسلح به آخرین برنامه‌ها و وسایل برای تنظیم و مدیریت بازار سرمایه‌داری است، رشد و تقویت یابد. به نظر من این امر در تعارض با واقعیت‌ها و شرایط جاری در کشورهای توسعه نیافته‌ای «غیر غربی» است. روشن است که توسعه اجتماعی مستلزم سواد آموزی همگانی، تأمین بهداشت عمومی و تأمین غذا و آب آشامیدنی برای همان توده‌های عقب مانده و «تاریک» است. اما در چارچوب نظام جهانی سرمایه، که از طریق اهرم‌های جهانی خود - صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و غیره - و با پیاده کردن سیاست‌های «تعديل ساختار اقتصادی» (خصوصی سازی و «سیاست درهای باز») امروزه در اکثر کشورهای جهان سوم حاکمیت پیدا کرده است، چگونه امکان دارد که این کشورها بتوانند به هدف توسعه یافتگی خود برسند؟ مبرهن است که هزینه‌های اجتماعی لازم برای توسعه و ترقی اجتماعی مانع بهرزی کار و تولید یعنی توسعه صنعتی و اقتصادی است. در صورتی که نظام جهانی با اعمال «تعديل ساختاری اقتصادی» می‌خواهد هزینه‌های اجتماعی - یعنی سرمایه‌گذاری برای آموزش و پرورش، بهداشت همگانی، تأمین حداقل معیشت مردم و غیره - را کاهش دهد تا بار شد تکنولوژی سود بیشتری را عاید کلان سرمایه‌داری ساخته و به پروسه جهانی شدن سرمایه شتاب بخشد. این امر به تلاشی شدن پایه اجتماعی توسعه و ترقی منجر شده و در تعارض با دموکراسی می‌افتد. به عبارت دیگر، نظام حاکم در روند جهانی شدن سرمایه موفق به تلاشی و فروپاشی پایه‌های اجتماع و اقتصادی دموکراسی می‌شود. چرا که مردم محروم می‌خواهند از گسترش دموکراسی برای بهبود زندگی خود از این جاست که در چارچوب نظام حاکم، دموکراسی سیاسی (مطالبات اکثر توده‌های مردم) با توسعه‌ی سرمایه‌داری‌ها در کشورهای جهان سوم (خواست نظام در جهت جهانی تر شدن سرمایه) در تضاد قرار می‌گیرد. مردم، بویژه توده‌های فرودست و رنجبر بندریج به بویچی و بی‌ربطی ارزش‌های جهانی سرمایه واقف شده و اعتماد خود را نسبت به رژیم سرمایه از دست می‌دهند و در یک روند تاریخی به مقاومت و مبارزه بر علیه آن برمی‌خیزند.

به نظر فرهنگ‌گرایان، این تضادهای عینی (مثل رابطه متعارض بین توسعه اقتصادی سرمایه‌داری و دموکراسی سیاسی) که توسط افشار مختلف مردم در جهان سوم تجربه گشته و درک می‌گردند یا محصول «عادات خیالی» و «تنوری توطئه» و روشنفکران ضد نظام جهانی در این کشورهای عقب افتاده بوده و یا معلول، «تاریک ذهنی» و مقاومت «مبتذل» آنها در مقابل «معتولیت» سرمایه است. به نظر فرهنگ‌گرایان، برای توده‌های مردم چه در کشورهای آفریقا، آسیا و آمریکا لاتین و اقیانوسیه و چه در محلات وسیع و «جزایر» جهان سومی درون خود کشورهای متروپول پیشرفته که «غربی» نیستند فقط دو راه موجود است: آنها یا باید وحدت و هم‌خوانی و سازگاری کاذب که بین ارزش‌های «غربی» وجود دارد را بپذیرند و یا خود را در اطافک‌های «فرهنگی» خود حبس کرده و در مقابل گسترش علم و صنعت و تکنولوژی «غرب» مقاومت کنند. اگر این مردم محروم، که در زیر سایه تعمیق شکاف بین فقر و ثروت تعداد آنها بطور روزافزونی افزایش می‌یابد، راه اولی، (قبول بی‌چون و چرای سیطره سرمایه) را نپذیرند در آن صورت تلاقی‌ها و جنگ‌های فرهنگی و قومی و عشیرتی در انتظار آنها بوده و آینده آنها را تیره و تار خواهند ساخت. پس سرانجام این تلاقی‌ها و جنگ‌ها از اول معلوم و روشن است. در این نبردها و جنگ‌های خانمانسوز غرب «معتول» و مدرن برنده و دیگران یعنی

مردم محروم، که در مقابل حرکت لجام گسیخته سرمایه مقاومت کرده و حاضر به پذیرش وحدت کاذب ارزش‌های «غربی» نشده‌اند، بازنده خواهند بود. بی‌جهت نیست که فرهنگ‌گرایان و فرهنگ زدگی که امروزه در کشورهای جهان سوم بین روشنفکران رواج پیدا کرده نه تنها از طرف «غربی‌ها» قابل فهم است بلکه حتی مورد تشویق و تحسین نیز قرار می‌گیرد. چرا که خطر این روند (فرهنگ‌گرائی) فقط متوجه قربانیان نظام حاکم است. این بیش از آنکه تنها تشدید جهانی شدن و نفوذ سرمایه را در پرتترین نقاط جهان توجیه می‌کند، بلکه به انشقاق و گسست بیشتر در بین مردمان «متفاوت» در این سرزمین‌ها نیز دامن می‌زند. در اینجا است که ما دوباره با تضاد دیگری که سرمایه در پروسه تاریخی و جهانی تر شدن خود بوجود می‌آورد آشنا می‌شویم. اگر قرار است که هشتاد درصد مردم جهان (قربانیان نظام جهانی سرمایه) به خاطر ایستادگی در مقابل حرکت و جهانی تر شدن سرمایه در اعماق جنگ‌های فرهنگی و قومی خانمانسوز غرق شوند پس جشن «پایان تاریخ» و مدیریت و دانائی «آخرین انسان» در سالهای آغاز این قرن بیست و یکم چه معنی دارد؟

نظام جهانی با فرهنگ «غربی» از خودراضی و با ندیده گرفتن مشکلات و بحران‌ها که خود در جریان جهانی شدن بوجود آورده عملاً پاسخی به حل آنها نیز ارائه نمی‌دهد. در عوض فرهنگ‌گرایان با تکیه روی فرهنگ و عناصر مشخص آن مشکلات بشری را به فضای فرهنگی - مذهبی کشورها انتقال داده و خود در عمل به مدیران و ناظرین آن بحران‌ها و مشکلات تبدیل می‌شوند. آیا آنتهائی که در جستجوی یک آلترناتیو و رجولو در مقابل نظام جهانی مقاومت می‌کنند می‌توانند در آینده شرایطی را بوجود آورند که در آن ارزش‌های جهانشمول انسانی - حقوق بشر، دموکراسی و مدنیت و غیره - به میزان و سطح ماورای فورمولبندهای تاریخی رژیم سرمایه ارتقاء یابند؟ جواب به این سؤال و جمع‌بندی و نتیجه‌گیری از این بحث از ما می‌طلبد که نگاهی هر چند اجمالی به هدف استراتژیکی نظام جهانی بیاندازیم.

هدف استراتژیکی نظام جهانی و نقش فرهنگ گرایان

در دوره بعد از افول و شکست سه ستون مقاومت (سوسیالیسم، سوسیال دموکراسی و جنبش‌های رهائی‌بخش) فاز جدیدی در تاریخ نظام جهانی آغاز گشت که در آن سرمایه بدون مانع جدی و آزاد از هر قید و شرطی کوشش کرد که یک «مدیریت جهانی» را براساس منطق یک جنبه منافع کمپانی‌ها فرامی‌برد. در جهان بعد از دوره «جنگ سرد» اعمال کند. سرکردگان نظام جهانی و در رأس آن آمریکا در این دوره هدف استراتژیکی دو گانه‌ای را بی‌ریزی کردند؟ تعمیق و تشدید روند جهانی شدن سرمایه و سرکوب و نابودی هر نوع مقاومت جدی در مقابل آن.

برای ایجاد «مدیریت جهانی» (تنظیم امور جهان براساس مدل بازار «آزاد» سرمایه‌داری خصوصی = نئولیبرالیسم) نظام جهانی کوشش می‌کند که نیروهای سیاسی و قدرت‌های دولتی را تا آنجا که امکان دارد به حداکثر واحدهای محلی و منطقه‌ای متفاوت تقسیم کند. به عبارت دیگر، عملاً حاکمیت سیاسی دولت در پرتو این پروژه جهانی باید تضعیف گردد. اگر مقاومت جدی از طرف دولت و یا نیروی سیاسی مانع حرکت و گسترش سرمایه جهانی گشته و سیاست‌های «مدیریت جهانی» را رد کند باید مضمحل و منحل گردد. مهم نیست که در این پروسه تضعیف، دولت‌ها در مقابل تقاضاهای مردم خود چه قدر بی‌مسئولیتی نشان دهند. زیرا مسئولیت در مقابل مردم مد نظر نظام نبوده و جزو وظیفه دولت محسوب نمی‌شود. وظیفه دولت‌ها در سراسر جهان و وظیفه هر واحد «متفاوت» صرفاً تنظیم و اداره آن منطقه و یا کشور براساس نیازها و عملکرد بازار واحد است. این هدف، یعنی خلع سلاح دولت در حیطه‌های سیاسی و محدود کردن وظایف آن، به تنظیم و اداره «بازار» حتی در داخل کشورهای توسعه یافته جهان اول نیز توسط بخش‌های مهمی از هیئت حاکمه (که امروزه نیروهای «ضد دولت بزرگ» و یا طرفداران تضعیف دولت‌های مرکزی و فدرال و تقویت دولت‌های محلی و ایالتی را تشکیل می‌دهند) تبلیغ گشته و با حدیث دنبال می‌شود. در سطح جهانی، هدف این پروژه ایجاد واحدهای محلی یا ایالتی در حدود و ثغور واحدهای جغرافیایی با تکیه بر هویت‌های متفاوت فرهنگی - مذهبی و یا اتنیک - قومی هستند و عمدتاً وظایف اقتصادی - مالی مربوط به بازار را به عهده دارند. در این پروژه جهانی، ممالک متحده آمریکا به خاطر موقعیت بین‌المللی خود، به عنوان پلیس و مدیرعامل «امنیت جهانی» عمل می‌کند و ایده آل نیز اینست که هیچ نیروی سیاسی دولتی نیز نباید وجود داشته باشد که سیاسی عمل کند (و به حوزه‌ی تصمیم‌گیری‌های سیاسی پی‌بگردد). وظیفه دیگر واحدها باید محدود به تنظیم و اداره روزانه بازار در سطح آن واحد باشد. هر واحد دولتی - کشوری، که وظیفه خود را ماورای این امر قرار دهد، به شدت توسط مدیر عامل جهانی (دولت آمریکا) تنبیه شده و یا زیر فشار قرار

می‌گیرد. در کشورهای توسعه یافته جهان سوم و در کشورهای در حال گذار «شرق»، اگر واحدی از این وظایف عدول کرده و بروفق آزمای مدیریت جهانی نظام سرمایه عمل نکند مورد خشم قرار گرفته و حتی ممکن است مورد تهاجم نظامی نیز وقع شود. در دوره دهساله بعد از «جنگ سرد» دولت‌های «یاغی» یوگوسلاوی و عراق شاید بهترین نمونه و مثال در این مورد باشند و حتی نامدارترین و ثروتمندترین این واحدهای محلی - منطقه‌ای یعنی «اتحادیه اروپا» نیز شامل این امر می‌شود. آمریکا، سر کرده نظام جهانی خواهان اروپای «واحد» و «متحد» است.

اما وظیفه این «اتحادیه» نیز باید محدود به تنظیم امور و مدیریت «بازار اروپا» باشد و یا اگر نیست باید مورد تعدیل قرار گیرد. به محض اینکه این اتحادیه خود را درگیر مسائل سیاسی اروپا می‌سازد و راه حل‌های خود را در رابطه با بحران‌های منطقه در اسلونی، کرواسی، یوسنی و چین مطرح می‌سازد با مخالفت شدید آمریکا روبرو می‌گردد. بروز اختلافات بین آمریکا و اعضای اتحادیه اروپا، بویژه فرانسه، بر سر مسائل مربوط به سازمان ملل متحد، کوبا، فلسطین، عراق و لیبی و ایران انعکاسات دیگر این تضاد است. روشن است که آمریکا به عنوان تنها سر کرده نظام جهانی نمی‌تواند خواهان یک «اتحادیه اروپای» سیاسی که بعداً ممکن است به شریک آن تبدیل گردد، باشد.

مضافاً همانطور که قبلاً نیز اشاره شد نظام جهانی سرمایه با استفاده تبلیغاتی از خواست‌های مورد دلخواه مردم، از جمله «دموکراسی»، «حقوق بشر» و «حقوق ملیت‌ها» کوشش می‌کند که مردمان مختلف جهان را با وابسته کردن به حوزه قدرت سیاسی آمریکا به عنوان سر کرده و مدیرعامل و افسر امنیتی مدیریت جهانی «نظم نوین جهانی» از کسب این ارزش‌ها و خواست‌ها محروم ساخته و ظرفیت و قابلیت سیاسی این ملت‌ها را در کسب آنها منحصراً منوط به عبودیت آنها از سیاست آمریکا در مناطق مختلف جهان سازد. به نظر من رواج انشقاق و پراکندگی بین مردم مناطق مختلف جهان و تقسیم رانشعاب آنها براساس «خصوصیت‌ها» و «تفاوت‌های» فرهنگی و بسبب توده‌های مردم در حول و حوش اهداف تنگ‌نظرانه انتبکی - قومی و فرهنگی - مذهبی در واقع با هدف «اخته ساختن» مبارزین سیاسی و به بیراهه بردن مبارزات آنها و تکه تکه کردن خوستهای آنها از طرف آمریکا پیاده می‌شود. سرنوشت تیره و تار شش ملیت بزرگ در یوگوسلاوی سابق، وضع فلاکت بار کردها در ترکیه، مرگ و میر هزاران کودک در عراق و زندگی دردناک اقوام هوتو و توتسی در رواندا و بروندی و شرق کنگو و ذلت و خواری ملیت‌های متنوع ساکن افغانستان نمونه‌های بارزی از عواقب عملکرد سیاست‌های «نظم نوین جهانی» در ده سال گذشته می‌باشد.

در چارچوب این استراتژی و براساس تز تلاقی و «برخورد تمدن‌ها»، جنگ فرهنگی‌ها و مذاهب بین ملل مختلف در اکناف جهان از رواندا و بروندی و سودان گرفته تا افغانستان و پاکستان و هندوستان نه تنها عملاً پیاده گشته و مشتعل می‌شوند بلکه حتی مورد حمایت سرکردگان نظام جهانی سرمایه نیز قرار می‌گیرند. به نظر نگارنده، تزه و تأکید فرهنگ پرستان و سیاستمداران و آکادمیسین‌هایی مثل هانتینگتون باید در متن و چشم‌انداز آنچه که امروز در نقاط مختلف جهان ما شاهد آن هستیم مورد نقد و ارزیابی قرار گیرد. همانگونه که هانتینگتون در گذشته‌های نه چندان دور و در دوره «جنگ سرد» با نگارش آثار متعدد خود دیکتاتورپه‌ها و عملکرد آنها را در کشورهای حاشیه‌ای جهان سوم توجیه کرده و به بیدادگریها و سیاست‌های لجام‌گسیخته آنها تحت پوشش «توسعه» و «ثبات» مشروعیت می‌داد امروز نیز با تأکید بر فرهنگ‌های «متفاوت» به عملکردهای فاجعه‌انگیز نظام جهانی سرمایه در نقاط مختلف جهان پوشش قانونی و مشروع داده و آنها را توجیه می‌کند. او و همقطاران با تأکید روی «ناسازگاریهای فرهنگی»، که به نظر آنها امری «طبیعی» است و عامل اصلی اختلافات و جنگ‌ها در کشورهای جهان سومی مثل سیرالئون و لیبیا و سومالی افغانستان می‌باشد، مسئولیت این فجایع و خانمانسوزیها را به گردن خود قربانیان این حوادث ناگوار و فرهنگ‌های آنان نهاده و نقش تعیین کننده سیاست‌های نظام جهانی را از انظار پنهان می‌کنند. ولی آیا این فرهنگ‌گرایان به اثبات تز خود موفق خواهند شد؟ به نظر من نه! امروزه اکثر تلاقی‌ها و جنگ‌هایی که ما شاهد اشتعال آنها در نقاط مختلف جهان هستیم بندرت محصول و معلول «خودبودی» و یا «اجتناب‌ناپذیری» و «ناسازگاری» فرهنگ‌های مردم این مناطق می‌باشند. اکثر شعارها و استراتژی و اهداف این جنگ‌ها یا توسط اقلیتی از رهبری این کشورها برای بقای رژیم خود و یا توسط اقلیت دیگری از رهبری، که می‌خواهد بقدرت برسد، فورموله شده‌اند و بهیچ مناسبتی در تطابق با خواسته‌های اکثریت مردمان این مناطق نیستند. هم‌چنین روشن است که در اکثر این مناطق به خاطر اوضاع متحول جهان - پایان دوره «جنگ سرد» و فروپاشی شوروی - رهبران این کشورها آن موقعیت استراتژیکی حساسی که قبلاً در محاسبات بین‌المللی ابرقدرتها پیدا کرده بودند را بکلی از دست داده و در مقابل

جهانی‌تر شدن و هجوم و گسترش سرمایه بی‌ربط و تضعیف گشته‌اند. نتیجتاً در بعضی نقاط این رهبران با توسل به عنعنه‌های فرهنگی و خرافات ناسیونالیستی و مذهبی کوشش می‌کنند که با تهمیبج توده‌های مردم چند صباحی به بقای رژیم‌های خود ادامه دهند. این وضع در کشورهای اروپای شرقی، در جمهوریهای سابق شوروی و یوگوسلاوی سابق، که در ده سال گذشته در‌های خود را به روی گسترش و جهان شدن سرمایه بیشتر از پیش باز کرده‌اند، چشمگیر است. ولی این روند هم چنین در کشورهای آفریقای جنوبی (در لیبیا، سیرالئون و نیجریه) و آفریقای مرکزی (روندا و برندی و کنگو و جمهوری آفریقای مرکزی) که به خاطر تحولات فوق‌الذکر موقعیت ژئوپولیتیکی خود را از دست داده و بیشتر از پیش به حاشیه و موقعیت فلاکت بار پیرامونی کشیده شده‌اند نیز به چشم می‌خورد. ناسیونالیسم منفی و شونیسم که امروزه در بسیاری از کشورهای فوق‌الذکر بروز و شیوع یافته با سیاست استراتژیکی حرکت سرمایه در سطح جهانی و سیاست «نظم نوین جهانی» آمریکا کاملاً هم‌خوانی دارد. نهادهای مختلف دولت آمریکا، بویژه وزارت امور خارجه و دستگاه‌های امنیتی - جاسوسی آن به بهترین شکل ممکن از وجود «تفاوت‌ها» و «ناسازگاریها» بین ملل مختلف این سرزمین‌ها بهره می‌گیرند. آنها با دامن زدن به این گرایش‌ها و ایجاد درگیری میان آنها در جهت گسترش بی‌قید و شرط سرمایه در آن مناطق و «اخته کردن» هر نوع جنبش اجتماعی و توده‌ای (که هنوز هم علیرغم شکست و افول سه ستون اصلی مقاومت - سوسیالیسم، سوسیال دموکراسی و جنبش‌های بخش ملی - به مقاومت بر علیه رژیم سرمایه ادامه می‌دهند) و نهایتاً در راستای منافع شرکت‌های فراملی استفاده می‌کنند.

جمع بندی و نتیجه گیری

جنگ‌های خانمانسوز، بحران‌های هویتی رشد و عروج بنیادگرا، انظور که فرهنگ پرستان ادعا می‌کنند، اقتدرها هم «طبیعی»، «خودبودی» و «همیشگی» و به خاطر عدم آگاهی و عقب ماندگی مردمان از ارزش‌های اروپا معورانه «غربی» نیست. فرهنگ‌های محلی، با وجود داشتن خصوصیات ویژه خود، دقیقاً به خاطر نوع رابطه‌ای که با منطق حرکت سرمایه در متن نظام جهانی سرمایه دارند، نمی‌توانند به تنهایی انظور که فرهنگ پرستان روایت می‌کنند، عامل اصلی بحران‌ها و تلاقی‌ها و جنگ‌ها باشند. آن‌هایی که قادرند این خصوصیت‌ها و ناسازگاریهای موجود را تجزیه و تحلیل کرده و در تبدیل آنها به عنوان انگیزه‌های جنگ و تراج و جدائی در آن مناطق نقش بازی کنند بدون تردید بیرون از مرزهای جغرافیائی و حوزه‌های این فرهنگ‌ها عمل می‌کنند و رابطه‌ای ارگانیک با هنمودهای حرکت سرمایه در متن نظام جهانی حاکم (امپریالیسم) در کشورهای حاشیه‌ای جهان سوم (جنوب) و کشورهای در حال گذار «جهان دوم» سابق (شرق) دارند.

تاریخ سرمایه‌داری نشان می‌دهند که حرکت سرمایه در جهت جهانی‌تر شدن بویژه در دوره بعد از «جنگ سرد» هموار منجر به قطب‌بندی و شکاف در سطوح مختلف جامعه گشته است. تا زمانی که جهان به قطب‌های «شمال و جنوب»، «مرکز و پیرامونی»، «جهان اول و سوم» فقیر و ثروتمند و «توسعه یافته و توسعه نیافته» تقسیم شده است هیچ وقت تفاهم جهانی در زمینه دموکراسی و دیگر ارزش‌های جهانشمول انسانی بوجود نخواهد آمد. زیرا این ارزش‌ها پیوسته می‌توانند تعریف گشته و به صورت محمل‌هایی در جهت تعمیق فقر و استثمار و نابرابری بکار گرفته شوند. عملاً در حال حاضر این مشکل دامنگیر نیروهای بی‌گیر دموکراتیک و فعالین حقوق بشر شده و آنها را هم در کشورهای توسعه یافته جهان اول و هم در کشورهای جهان سوم با بن‌بست سیاسی روبرو ساخته است. آنچه که باز و روشن است این است که پیشروی واقعی در جهت کسب دموکراسی و حقوق بشر برای مردم جهان بویژه مردم کشورهای جهان سوم هیچوقت از طریق فشار و مداخلات سرکردگان نظام جهانی سرمایه و عملکرد «نظم نوین جهانی» میسر نخواهد گشت. تنها از طریق اوجگیری یک مبارزه طولانی و جدی در جهت ایجاد یک آلترناتیو اصیل و مناسب در مقابل نظام حاکم جهانی سرمایه است که مردم خواهند توانست به کسب دموکراسی و دیگر ارزش‌های جهانشمول انسانی نایل آیند.

واشنگتن - ۳۰ تیر ۱۳۸۱

پانوشته‌ها:

در تهیه و نگارش این مقاله، نگارنده از سخنرانی‌ها و نوشته‌های مارکسیست‌هایی چون هری مگداف، سمیرامین و پال سوویزی در چهار سال گذشته که عمدتاً در نشریه‌های ماتلئی ریویو (چاپ نیویورک) منعکس و نشر یافته‌اند، استفاده کرده است.